

خداوند رنگین کمان

سیاس از خدا

ستایش

حمد و شکر خدا



خداوند بخشنده‌ی مهربان	به نام خداوند رنگین کمان
خداوند پروانه‌های قشنگ	خداوند سجاوگ رنگ رنگ
درخت و گل و سبزه را آفرید	خدایی که آب و هوا آفرید
صمیمی‌تر از خنده‌ی مادر است	خدایی که از بوی گل، بهتر است
دلی ساده و آسمانی بده	خدایا، به ما مهربانی بده
دلی روشن و گرم، چون آفتاب	دلی صاف و بی‌کینه، مانند آب

محمود پوروحاب

36

36

محلہ ی ما

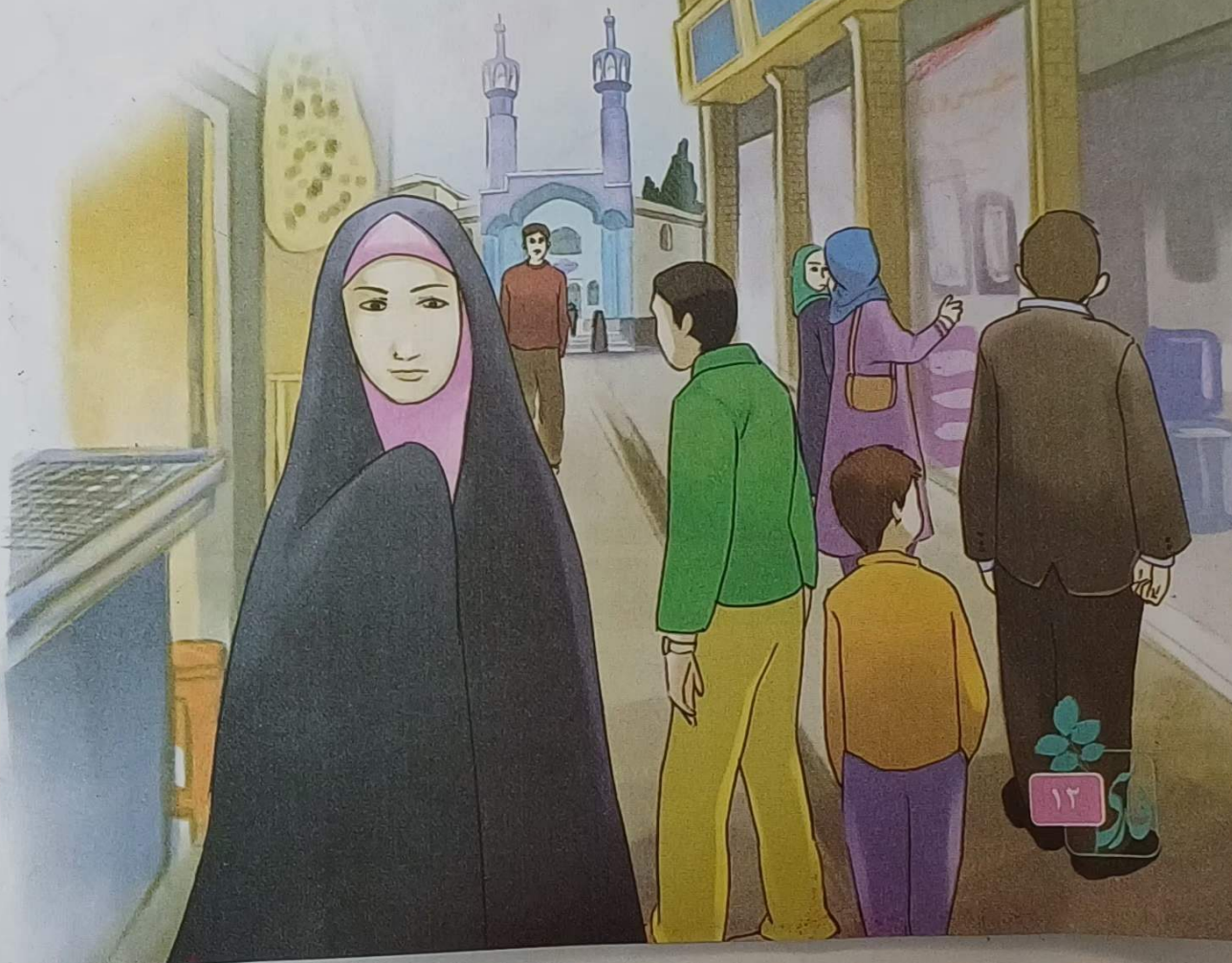
درس اول



نکات

۱۱۱

تابستان بود. امید با خانواده اش تازه به این محلہ آمدہ بود. او در کلاس سوم، ثبت نام کردہ بود و ہنوز بہ محلہ ی جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکہ هیچ دوستی در آنجا نہ داشت، ناراحت بود و در گوشہ ای نشستہ بود و فکر می کرد. مادرش کہ داشت وسایل خانہ را جابہ جامی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا ہم دوستان خوبی پیدا



می کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محله‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می کرد. بوی نان تازه می آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن ها لباس و کیف و کفش می فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دتر. چندتایی از آن ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل قنادی گذشت و به شیرینی هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می شد. گنبد فیروزه‌ای و گلدسته های بلند آن، عظمتی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه ای بین تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان برگزار می شود. قبلاً تو را در این محل ندیده ام. اینجا به مهمانی آمده ای؟»

امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می رسی. مشکلی پیش آمده؟»

او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه بان نداریم. چون دروازه بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی دانیم چه کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است. در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، گاهی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.» آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد. حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.

